

بانوی اول شدن

خاطرات میشل اوباما

همسر باراک اوباما

پنجاه و چهارمین رئیس جمهور آمریکا



نشر گویا

کتابخانه ملی

www.ketab.ir

سربشنامه	: اوپاما، میشل، ۱ - م. Obama, Michelle
عنوان و نام پدیدآور	: خاطرات بانوی اوا/میدن/میشل اوپاما : مترجم خدیجه صفایی.
مشخصات نشر	: تهران : نشر گویا، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری	: ۶۴۰ ص.؛ مصور(رنگی)؛ ۱۴/۵×۲۱/۵
شابک	: 978-622-6528-17-7
وضعیت فهرست نویسی	: فبا
یادداشت	: عنوان اصلی: Becoming,c2018.
یادداشت	: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان "میشل اوپاما: سندن با ترجمه سپیده حبیبی توسط انتشارات موسسه نگارش الکترونیک کتاب در سال ۱۳۹۷ فبا گرفته است.
موضوع	: اوپاما، میشل، ۱۹۶۴ - م.
موضوع	: Obama, Michelle
موضوع	: روسای جمهور -- ایالات متحده -- همسران -- سرگذشتنامه
موضوع	: Presidents'spouses -- United States -- Biography
موضوع	: زنان وکیل دادگستری سیاهپوست آمریکایی -- ایالات متحده -- شیکاگو -- سرگذشتنامه
موضوع	: African American women lawyers -- Illinois -- Chicago -- Biography
موضوع	: همسران نمایندگان مجلس -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه
موضوع	: Legislators' spouses -- United States -- Biography
شناسه افزوده	: صفایی، خدیجه، ۱۳۶۲-، مترجم
شناسه افزوده	: Safaei , khadije
رده بندی کنگره	: ۹۲۰۹/م۹۱۳۹۸
رده بندی دیویی	: ۹۳۷/۹۲۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۶۲۷۰۱۲

پانزدهمین سالگرد

خاطرات، میشل اوپاما

مترجم: خدیجه صمدی

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۸

لیتوگرافی: فرآیند گویا

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۵۲۸-۱۷-۷

چاپ: خانه فرهنگ و هنر گویا



نشر گویا

خیابان کریم خان زند، روبروی ایرانشهر، پلاک ۸۹

تلفن: ۸۸۳۱۳۴۳۱ - ۸۸۸۲۸۸۸۴

www.gooyabooks.com info@gooyapub.com

حق چاپ و انتشار کلیه مطالب محفوظ می باشد.

هرگونه اقتباس و استفاده از مطالب منوط به دریافت اجازه از ناشر می باشد.

۷.....	مقدمه نویسنده
۱۳.....	چگونه خودم را یافتیم
۱۵.....	فصل اول
۳۳.....	فصل دوم
۴۹.....	فصل سوم
۶۳.....	فصل چهارم
۷۷.....	فصل پنجم
۹۷.....	فصل ششم
۱۱۷.....	فصل هفتم
۱۳۱.....	فصل هشتم

۱۴۹	چگونه ما شدیم
۱۵۱	فصل نهم
۱۷۷	فصل دهم
۱۹۳	فصل یازدهم
۲۱۷	فصل دوازدهم
۲۳۱	فصل سیزدهم
۲۵۱	فصل چهاردهم
۲۷۱	فصل پانزدهم
۲۹۵	فصل شانزدهم
۳۲۱	فصل هفدهم
۳۴۷	فصل هجدهم
۳۵۷	چگونه فراتر رفتیم
۳۵۹	فصل نوزدهم
۳۸۵	فصل بیستم
۴۰۹	فصل بیست و یکم
۴۲۷	فصل بیست و دوم
۴۵۵	فصل بیست و سوم
۴۸۵	فصل بیست و چهارم
۵۲۱	سخن آخر
۵۲۷	تصاویر

مقدمه نویسنده

مارس ۲۰۱۷

وقتی بچه بودم، آرزوهای کوچکی داشتم. می‌خواستم یک سگ داشته باشم. خانه‌ای دوطبقه می‌خواستم که پلکان منتهی به بالا باشد، یعنی خانه‌ای دو طبقه برای یک خانواده. به جای خودروی بیوک دودر پدرم که مابین خوشحالی و غرور او بود، به دلیلی، از خودروهای چهار در استیشنی خوشم می‌آمد. به دیگران می‌گفتم که وقتی بزرگ شوم پزشک اطفال خواهم شد. چرا؟ برای این که از بودن با بچه‌ها خوشم می‌آمد و فهمیده بودم که این سخن پاسخ جذابی برای بزرگ‌ترهاست که می‌خواستند بدانند من برای آینده چه برنامه‌ای دارم.

"اوه! یک دکتر! چه انتخاب خوبی!"

در آن روزها موهایم را به دو طرف شانه می‌کردم و هر قسمت را به شکل دُم‌اسبی در یک طرف روی شانه‌هایم می‌انداختم. برای برادرم نقش بزرگ‌تر را بازی و به او امر و نهی می‌کردم. همه درس‌های مدرسه را نمره «الف» می‌گرفتم. مهم نبود چه درسی باشد، فقط الف می‌گرفتم. جاه‌طلب بودم. در عین حال اصلاً نمی‌دانستم به دنبال چه هستم. حالا فکر می‌کنم یکی از بیهوده‌ترین سؤالات این

است که بزرگ‌تری از یک بچه پرسد:

«می‌خواهی وقتی بزرگ شدی چه کاره بشی؟»

وقتی این سؤال را می‌پرسند، انگار قرار است بچه فقط بزرگ شود و همچنین قرار است وقتی بزرگ شد کسی باشد. همین و بس.

من در زندگی تا امروز وکیل بوده‌ام. در یک بیمارستان معاون رئیس بوده‌ام. رئیس یک موسسه غیرانتفاعی هم بوده‌ام که به جوانان کمک می‌کرد کاری یاد گیرند و تجربه بیندوزند. من یک دانشجوی سیاهپوست از طبقه کارگری بودم که در یک کالج برتر با بیشترین دانشجوی سفیدپوست درس خواندم. هر جا بوده‌ام تنها زن آنها ز. سیاهپوست آمریکایی - آفریقایی بوده‌ام. عروس شدم. وقتی مادر شدم خیلی خراب شدم. دختری اندوهگین بودم. اخیراً هم بانوی اول آمریکا بودم. بانوی اولی در آمریکا، سم‌آب، شغل نیست، اما وقتی بانوی اول هستی جایگاهی داری که بالاتر از آن نمی‌توانی تصور کنی. مقام بانوی اولی مرا به چالش کشید و بالاخره سرکشی‌هایم را را می‌کرد. بانوی اولی مرا به عرش برد و سپس سر جای خودم نشاند. همه این اتفاقات را هم افتاد. و حالا من نشسته‌ام و به آنچه در سال‌های اخیر بر من گذشت فکر می‌کنم. اولین لحظه، هنگامی که در سال ۲۰۰۶ همسرم شروع به سخن گفتن از تمایلش به این رئیس‌جمهور شدن کرد، تا آخرین لحظه در آن صبح سرد زمستانی که با ما به آبراه پ درون لیموزین نشستیم تا ملانیا را به همراه شوهرش برای مراسم ادای سوختن - راهی کنم، انگار همه این روزها یک سفر بود.

وقتی بانوی اول هستی آمریکا تمام قد خود را به تو می‌چسباند. من در آن مدت به خانه کسانی رفتم که کمک مالی جمع می‌کردند و خانه‌هایشان سبیه موزه‌های پر از آثار هنری و کاسه‌توالشان از سنگ‌های گران‌قیمت ساخته شده بود. از طرفی، از خانواده‌هایی دیدن کردم که همه دار و ندارشان را در توفان کاترینا از دست داده بودند. آنها اشک می‌ریختند و آرزویشان این بود که یک یخچال یا یک اجاق گاز داشته باشند. من کسانی را دیدم که ضعیف و مزور بودند و کسان دیگری مثل معلم‌ها، همسران نظامیان و بسیاری دیگر را که از روحیه‌ای عالی و قوی برخوردار بودند، آن قدر که انسان را به تعجب وامی‌داشتند. در این سو و آن سوی

جهان کودکانی را دیدم که همگی روح امید در من دمیدند و وقتی پا به گل و خاک باغ می‌گذاشتیم جایگاهام را فراموش می‌کردند.

از زمانی که با اکراه پا به زندگی دولتی گذاشتم، جهانیان از یک سو من را زنی قدرتمند دانستند و از سوی دیگر به عنوان یک زن سیاهپوست خشمگین سرزنش می‌کردند. همیشه می‌خواستیم از این گونه آدم‌ها بیرسم کدام بخش از این جمله برای آنها اهمیت داشته است: «خشمگین» بودن یا «سیاهپوست» بودن؟ من در کنار کسانی ایستاده و در برابر دوربین لبخند زدم که در تلویزیون ملی همسر مرا با نام‌های زشت می‌خواندند، اما با وجود این دوست داشتند با من عکس یادگاری بگیرند. می‌شنیدم در اینترنت به حرف‌هایی در مورد من می‌گویند. مثلاً ابراز تردید می‌کردند که آیا من زن هستم یا نه. یکی از نمایندگان مجلس نمایندگان مرا به خاطر اندام مسخره کرد. من در خورد و اوقاتم تلخ شد، اما سعی کردم بخندم و بگذرم.

هنوز چیزهای زیادی در مورد آمریکا هست که نمی‌دانم؛ مثلاً در مورد زندگی در مورد آینده. اما خودم می‌دانم. پدرم «فریزر»^۱ به من یاد داد «سختکوش باشم، همیشه بخندم و به سه‌هم رفاه دهم. مادرم «ماریان»^۲ به من یاد داد چگونه مراقب خود باشم و چگونه سخن بگویم. آن دو در آپارتمان محقرمان در محله ساوت‌ساید^۳ شیکاگو به من کمک کردند. زمانی که زندگی زیبا و کامل نیست، ارزش‌های زندگی مشترکمان، ارزش‌های زندگی خود و حیات کشور را بشناسم؛ حتی وقتی بیشتر از آن که بخواهی، واقعی است. زندگی ما عبارت است از آنچه داریم و آنچه همیشه خواهیم داشت. این زندگی همان دارایی است.

هشت سال در کاخ سفید به سر بردم. آن قدر پله داشت که تراشتم همه آنها را بشمارم. به اضافه آسانسورها، یک محل برای بازی بولینگ و یک کلر رای داخل کاخ. در بستری می‌خوابیدم که ملحفه‌های ایتالیایی داشت. غذای ما، اکثری از آشپزها در مقیاس جهانی می‌پختند. کسانی که غذا را سرو می‌کردند، نسر از گارسون‌های رستوران‌ها و هتل‌های پنج ستاره و آموزش دیده بودند. مأموران

1. Fraser

2. Marian

۳. South Side: بخش جنوبی شیکاگو که بیشتر ساکنان آن را آمریکایی‌های سیاهپوست تشکیل

سرویس مخفی با تنگ‌هایی در دست و گوشی‌هایی که در گوش داشتند با لحن و زبانی بی‌روح و بی‌احساس در برابر اتاق ما ایستاده بودند و همه تلاششان را می‌کردند که پا در زندگی خصوصی ما نگذارند. در نهایت ما در خانه جدید به این شکوه عجیب و حضور آرام و همیشگی دیگران در کنارمان خو گرفتیم.

دو دخترمان در راهروهای کاخ سفید توپ بازی می‌کردند و در باغ جنوبی کاخ از درخت‌ها بالا می‌رفتند. شوهرم «باراک» شب تا دیر وقت در اتاق تریتی^۱ بیدار می‌ماند و خلاصه گزارش‌ها را می‌خواند و پیش‌نویس سخنرانی‌ها را مرور می‌کرد. «سانی» یکی از سگ‌های ما روی قالی‌ها خرابکاری می‌کرد. روی ایوان ترومن می‌استادم. از آنجا جهانگردانی را می‌دیدم که با گوشی‌های خود مشغول سلفی گرفتن بودند. از لای نرده‌ها به داخل سرک می‌کشیدند تا حدس بزنند آن تو چه خبر است. پتوهای نازک ما به دلیل امنیتی باید بسته می‌ماند و من گاهی از این بسته بودن پنجره‌ها احساس تنگی می‌کردم. چرا نمی‌توانستم بدون این که دردسری درست کنم کمی هوا، آزاد نفس کنم؟ اما زمانی هم بود که از شکستن گل‌های ماگنولیای باغ، هیجان کارها را به روزانه و شکوه استقبال‌های نظامی احساس شگفتی می‌کردم. روزها، هفته‌ها، ماه‌هایی بود که از سیاست متنفر بودم و زمان‌هایی هم از زیبایی این کشور و مردمش چنان به وجد می‌آمدم که گفتم نیست.

بالاخره همه چیز تمام شد. می‌دانستم این روز جاری رسد. هفته‌های آخر پر بود از خداحافظی‌های پر احساس. هنوز آن روز در هاله‌ای از یابار است. دستی بر کتاب مقدس نهاده می‌شود. سوگند تکرار می‌شود. اثاث رئیس‌جمهور قبلی بیرون برده و اثاث رئیس‌جمهور جدید آورده می‌شود. کمد‌ها خالی و ساعت دوباره پر می‌شود. سرهای جدیدی بر بالش‌ها گذاشته می‌شود. هیجان‌های جدید و خواب‌ها و رؤیاهای تازه فرا می‌رسد. وقتی همه چیز تمام می‌شود، وقتی برای آخرین بار از در آن کاخ، آن مشهورترین نشانی جهان، خارج می‌شوی؛ تنها می‌مانی تا به انحنای مختلف دوباره خود را پیدا کنی.

بگذارید از ماجرای کوچکی شروع کنم که همین اواخر اتفاق افتاد. در خانه‌ای

با نمای آجر قرمز که خانواده‌ام اخیراً به آنجا نقل مکان کرده، نشسته بودم. خانه جدید ما در محله‌ای آرام واقع شده و حدود دو مایل با خانه قبلی‌مان فاصله دارد. هنوز کاملاً مستقر نشده‌ایم. در اتاق نشیمن مبل‌ها درست مانند مبل‌های کاخ سفید قرار داده شده است. نشانه‌هایی وجود دارد که یادآوری می‌کند آنچه اتفاق افتاده، واقعی بوده است. عکس‌های خانوادگی که در کمپ دیوید^۱ گرفته‌ایم. کوزه‌های دست‌ساز که دانشجویان بومی آمریکا [سرخپوست] به من هدیه داده‌اند. کتابی که نلسون ماندلا امضا کرده است. شب عجیبی بود. هیچ کس جز من در خانه نبود. بابا به سفر رفته بود. ساشا با دوستانش در بیرون از خانه بود. مالیا در نیویورک زندگی و کار می‌کند. سال آینده وارد کالج می‌شود و از حالا در حال آماده شدن است. فقط من و دو گمان در خانه بودیم. سکوت بر خانه خالی ما حکمفرما بود. هشت سال بود من سکوتی را احساس نکرده بودم.

احساس گرسنگی کردم. اتاق خواب بیرون آمدم، پله‌ها را به سمت پایین پیرودم. سگ‌ها دنبالم می‌کردند. وارد آشپزخانه شدم. در یخچال را باز کردم. یک قرص نان در یخچال بود. بکهای نان در تَستِر گذاشتم. در یکی از کمدهای آشپزخانه هم را باز کردم و یک بسته بیرون آوردم. شاید درست نباشد این حرف را بزنم. اما بگذارید بگویم. وقتی بشقابی را از سینت بیرون می‌آوری بدون آن که کس دیگری تلاش کند قبل از تو آن را برایت بیرون بیاورد، وقتی بایستی به نانی خیره شوی که در حال تَست و برشته شدن است، آن دست احساس می‌کنی به زندگی قدیمی خودت بازگشته‌ای و من همین احساس را داشتم.

خلاصه این که من فقط نان تَست نکردم. پنیر را هم روی نان گرم کردم، مقدار زیادی پنیر چدار روی نان گذاشتم و آن را در مایکروفر قرار دادم. بعد بشقاب را برداشتم و به حیاط پشتی رفتم. لازم نبود به کسی بگویم می‌خواهم به حیاط پشت بروم. تصمیم گرفتم و رفتم. کفش به پا نداشتم. لباس کوتاهی بر تن داشتم. رُمستان بالاخره رفته بود. گل‌ها از داخل باغچه سر بر کشیده و به لب دیوار پشتی رسیده

۱. Camp David: کمپ دیوید محل استراحت و خانه ویلاقی رئیس جمهور آمریکا می‌باشد. این منطقه در ۱۰۰ کیلومتری شمال - شمال غربی واشینگتن، دی. سی. و در میان تپه‌های جنگلی قرار دارد.

بودند. هوا بوی بهار می داد. روی پله های پاسیو نشستیم. هنوز گرمای باقیمانده آفتاب را که غروب کرده بود زیر پایم احساس می کردم. صدای واق واق سگی از دوردست به گوش رسید. سگ های من هم لختی ایستادند و به صدای آن سگ گوش فرادادند. انگار سردر گم شده بودند. ما که در کاخ سفید همسایه ای نداشتیم چه برسد به سگی در همسایگی مان. پس شنیدن صدای سگی، یک اتفاق جدید بود. آنها در کاخ سفید چنین صدای سگی را نشنیده بودند. سگ ها به راه افتادند تا اطراف خانه را واریسی کنند و من هم در تاریکی و در یک تنهایی بی نظیر نان و پنیر را خوردم. دیگر از آن - افغانی که با سلاح در گارازی واقع در صد متری من ایستاده بودند خبری نبود. حالا می توانستم بدون اطلاع دادن به محافظان در خیابان راه بروم.

من نه در فکر رئیس جمهور جدید بودم و نه در خیال رئیس جمهورهای قبلی. فقط در این فکر بوده ام چگونه ظرف چند دقیقه به داخل خانه بروم و گشت، بشقاب را در آشپزخانه بگذارم و به بستر بروم. شاید پنجره ای را هم باز می کردم تا هوای بهاری را در مشامم احساس کنم. چقدر خوشحال کننده بود. همچنین در این فکر بودم که این آرامش یک فرصت راستین در اختیار من می گذارد تا نسبت به آن واکنشی نشان دهم که اخیراً نشان نداده بودم. من به عنوان بانوی اول وقتی یک هفته پر کار و مشغله را به پایان می بردم، در این فکر بودم که آن هفته را چطور آغاز کنم. اما حالا وضع در حال تغییر بود. دخترانم که با تعدادی عروسک، یک پتو و یک پیر پارچه ای وارد کاخ سفید شدند، حالا نوجوان شده اند. اکنون زنان جوانی با لباس های جدید برای آینده و حرفی برای گفتن. و شوهرم هم بعد از ترک کاخ سفید حالا در حال نفس تازه کردن و وفق دادن خودش با زندگی جدید است. من هم در وضعیتی جدیدی هستم با حرف های بسیاری که می خواهم بگویم.